

# ترانه

فرشته محسنی

تهران - ۱۳۹۴

به نام خداوند مهرآفرین

به امید صفحه های روشن دیگر از زندگی

خداوند روز اول

آفتاب را آفرید.

روز دوم دریا

روز سوم درخت ها

روز چهارم رنگها را

روز پنجم حیوانات را

روز ششم انسان را

و روز هفتم

خداوند اندیشید

دیگر چه چیز را نیافریده است

و آنگاه

تورا

برای من آفرید!

«تقدیم به تو محسن جان که

بدون تو این آفرینش را هیچ طاقت نمی آوردم..

دوستت دارم و تا امید بهاری هست، همواره به پیشگاه عشقت

صبورانه قیام خواهم کرد.»

سرشناسه	محسنی، فرشته
عنوان و نام پدیدآور	ترانه / فرشته محسنی
مشخصات نشر:	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	ص.:
شابک	1 - 18 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره:	
رده بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

نشر آرینا: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی،

شماره ی ۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ترانه

فرشته محسنی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلبلان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-18-1

صبح زیبایی بود. هوای دلپذیر بهاری حتی گنجشک‌ها را هم به نشاط آورده بود. کوچه و خیابان‌ها طبق عادت معمول مملو از آدم‌هایی بود که تند و شتاب‌زده برای رسیدن به مقصد از هم سبقت می‌گرفتند. رفت و آمد کودکان دبستانی دست در دست بزرگ‌ترها چهره‌ی شلوغ شهر را لطافت خاصی بخشیده بود..

دختر جوان که تا آن موقع محو آن هوای دل‌انگیز و فرح‌بخش بهاری شده بود، نگاهی به ساعت خود انداخت. چیزی به شروع کلاس نمانده بود. از اینکه متوجه گذشت زمان نشده بود متعجب شد. دیگر وقت را هدر نداد. از سرکیف نفس عمیقی کشید و بر سرعت قدم‌هایش افزود. دقایقی از وقت کلاس گذشته بود که به باشگاه رسید. بدون معطلی وارد سالن شد، اما به یکباره با دیدن شاگردانش که سرگرم صحبت و گفتگو هریک خود را با دیگری مشغول کرده بودند گره‌ای به‌ابروانش انداخت و با سکوتی آمیخته به خشم برجای ایستاد و همان‌طور به آن‌ها خیره شد. در همین هنگام یکی از دخترها به عقب برگشت و با دیدن او برای اینکه دیگران را هم متوجه ورود استاد کند با صدای بلند گفت:

— سلام استاد صبحتون بخیر.

بقیه شاگردان هم بلافاصله از جا بلند شدند و با دستپاچگی سلام کردند. استاد جوان بی‌آنکه پاسخی بدهد، چند قدمی به جلو برداشت و با نگاهی خیره و سرزنش‌بار آن‌ها را نگرست. سکوت سنگینی بر سالن سایه افکنده بود. همه می‌دانستند که او تا چه اندازه به نظم و حس همکاری شاگردانش اهمیت می‌دهد و این غفلت و وقت تلف کردن از

نظر او نابخشودنی است. بالاخره دختر جوان آن سکوت سنگین را شکست و با لحنی تند و غضب‌ناک گفت:

— که این طور، پس نتیجه‌ی اون همه سفارشای من اینه! شما این طوری از وقتتون استفاده می‌کنین؟

از هیچ‌کس صدایی در نیامد. عصبانیت مربی جوان برای همگی قابل درک بود اما حرفی برای گفتن نداشتند.

— واقعاً باعث تأسفه. فکر می‌کردم همتون به‌خاطر علاقه و هدف ورزشی اومدین این‌جا، اما مثل اینکه این‌طور نیست! چون داشتن علاقه و هدف آدمو برای رسیدن به مقصدش کوشاتر می‌کنه. هیچ فکر کردین این همه وقتی رو که به حرف زدن و خندیدن گذروندین می‌شد تمرین کرد؟ از امروز به بعد من دیگه هیچ اصراری برای موفقیت تک، تک شما ندارم. هرکس که فقط برای وقت تلف کردن و ژست گرفتن اومده تو این رشته می‌تونه همین الان از این در بره بیرون! هرکی هم که می‌خواد این‌جا بمونه باید اینو به یاد داشته باشه که من هیچ تعلل و بی‌نظمی رو نمی‌بخشم.

شما نه فقط تو این رشته بلکه تو هر مرحله از زندگی‌تون باید یاد بگیرین که قبل از هرچیز و هرکس به فرصت‌های خودتون بها بدین. این آخرین تذکر منه.. من عجله‌ای ندارم. می‌تونید فکراتونو بکنین و همین الان برای موندن یا رفتن تصمیم بگیرین. این طوری برای منم بهتره.

و دیگر سکوت کرد و قدم‌زنان به طرف دیگری از سالن رفت. دخترها با شرمندگی اول به یکدیگر نگاهی انداختند و سپس به طرف کمدهای خود رفتند و لباس ورزشی خود را پوشیدند. دقایقی بعد "مهشید" چند قدمی جلوتر رفت و رو به مربی خود گفت:

— بچه‌ها آماده‌ی تمرین استاد. ما منتظر شمایم.

خشم و نارضایتی از چهره‌ی زیبای «ترانه» رخت بریست و در حالی که در دل اراده و علاقه‌ی شاگردانش را می‌ستود به سمت آن‌ها قدم برداشت.

\*\*\*\*\*

روبروی آینه ایستاد و به خود نگاهی انداخت. حق با مادر بود. خیلی زیبا و دل‌فریب شده بود اما در آن پیراهن بلند و سنگ‌دوزی شده با آن آرایش مو و چهره‌گرچه ملایم اما با خودش هم غریبی می‌کرد. چاره‌ای نبود، هرچه سعی کرد نتوانست پدر و مادر را از رفتن به جشن منصرف کند. هرچند مادر هم اصرار چندانی نداشت، اما این پدر بود که برای شرکت در جشن پافشاری می‌کرد.

آخر میزبان، یعنی آقای «کریم‌پور» یکی از دوستان پدر بود که به مناسبت تولد تنها فرزندش «نگین» جشن مفصل و باشکوهی ترتیب داده بود و خانواده‌ی آقای «فاتحی» نیز به رسم دوستی دیرینه در این جشن دعوت شده بودند.

زندگی و رفتار آکنده از ریا و تجملات و خود بزرگ‌بینی آن‌ها همیشه روحیه‌ی لطیف و ساده‌خواه ترانه را می‌آزرد. مخصوصاً دختر ناز پرورده و از خود راضی آن‌ها نگین که برخلاف سن و سال کمی که داشت به دیگران به چشم زیر دست و فرمانبر خود نگاه می‌کرد.

ترانه به خوبی می‌دانست که علت اصرار و تاکید پدر برای شرکت در جشن چیزی جز سود و حساب‌های شغلی نیست و از این بابت از پدر آزرده خاطر بود، اما با این همه او پدر را دوست داشت و نمی‌خواست با نرفتنش باعث شرمندگی و ناراحتی او شود. هرچه بود او یکی یکدانه و

عزیز فاتحی بزرگ بود!

مخالفت و سرسختی اش زمانی جای خود را به اطاعت داد که شنید خانواده‌ی آقای «نکویی» هم به این جشن دعوت شده‌اند. مطمئن بود که «دانیال» هم برخلاف میلش در مهمانی شرکت خواهد کرد. فکر حضور او در آن جمع شلوغ و غریبه کمی آرام‌ترش می‌کرد.

آن دو در پی دوستی پدرهایشان از کودکی در کنار هم بزرگ شده بودند و در حد یک خواهر و برادر به هم وابسته بودند. آن قدر که گاهی خانواده‌هایشان در هر موضوعی که گره می‌خورد برای مطیع کردن و راضی کردن هریک از حضور دیگری کمک می‌گرفت.

با شنیدن صدای پدر که او را بلند می‌خواند از جلو آینه کنار رفت، مانند شیرینی رنگ بلند خود را همراه شال نقره‌ای زیبایی پوشید و دقایقی بعد همراه پدر و مادر سوار بر اتومبیل به سمت خانه‌ی آقای کریم‌پور راهی شدند.

به محض ورودشان مورد استقبال خانم و آقای کریم‌پور قرار گرفتند و به تبع آن‌ها نگین که فوق‌العاده زیباتر شده بود با لبخندی شاهانه جلو آمد و گفت:

– خیلی خوش اومدید. از اینکه دعوت ما رو پذیرفتید متشکرم. امیدوارم امشب این جا به شما هم خوش بگذره.

آقای فاتحی لبخندی زد و گفت:

– متشکرم دخترم. منم تولدتو تبریک می‌گم و برات آرزوی سلامتی و خوشبختی می‌کنم.

نگین لبخندی زد و تشکر نمود و سپس همگی وارد سالن شدند. دختر به محض اینکه فرصت مناسبی پیدا کرد در کنار ترانه قرار گرفت و

آهسته زمزمه کرد:

– امشب چقدر زیبا شدی درست حریف من برای رقابت! حاضری رو برد و باخت شرط ببندیم؟

ترانه لبخند کوتاهی زد و گفت:

– نیازی به رقابت نیست این میدون یه ملکه بیشتر نداره اونم خود تویی. من بدون شرط‌بندی هم باختمو قبول دارم!

و سپس از نگین جدا شد. نگین که از لحن کنایه‌آمیز و سرد ترانه رنجیده بود با دلخوری به جمع دیگر میهمانان پیوست، اما طولی نکشید که صدای خنده و قهقهه‌اش مثل قبل به هوا بلند شد و بی‌اعتنایی و حرف سنگین ترانه را از یاد برد.

شور و هیاهوی جمع به اوج خود رسیده بود. موزیک تند و شادی‌بخشی که پخش می‌شد همه را به هیجان آورده بود. جز ترانه که همچنان متین و موقر در کنار مادر برجای نشسته بود.

نگاهش در سالن چرخید و نگین را دید که تقریباً بی‌هیچ فاصله‌ای دوستانه در کنار دانیال ایستاده و گرم گفتگو با اوست. به خوبی می‌دانست که این کار او به معنی تلافی حرف اوست. شاید فکر می‌کرد با این کار خود، خواهد توانست آتش خشم و حسادت را در دل دختر جوان روشن کند و باعث آزرده‌گی او شود.

از تصور افکار و رفتار بیچگانه‌ی نگین بی‌اختیار لبخندی بر لبش نشست. از همان دور هم می‌توانست چهره‌ی خسته و آشفته‌ی دانیال را ببیند که به دنبال راه فراری می‌گشت. زیر لب با خود زمزمه کرد: «دانیال بیچاره طعمه‌ی انتقام نگین شده! دلم به حالش می‌سوزه.»

در همین هنگام با دیدن مرد جوانی که روبرویش ایستاده بود و خیره

نگاهش می کرد جا خورد. مرد جوان لبخندی زد و گفت:  
 - چه چیزی توجه خانوم زیبایی مثل شما رو این قدر جلب کرده که  
 مبهوت شدین؟  
 ترانه به رغم اینکه از همکلام شدن با او اکراه داشت، بلافاصله پاسخ  
 داد:

- خوب شادی این جمع واقعاً دیدنیه...  
 مرد نزدیکتر آمد و در حالی که دستش را برای گرفتن دست او دراز  
 می کرد گفت:

- اما به نظر من دیدنی تر از اون، لبخند قشنگ شماست که زیبایی  
 چهره تون رو صد برابر کرده. حالا سیندرلا خانوم دعوت منو برای یه دور  
 رقص قبول می کنن؟

بوی تند الکل دهان مرد جوان، ترانه را مضمئن کرد. در حالی که سعی  
 می کرد رفتارش همچنان محترمانه باشد با لحن سردی گفت:

- از حسن نظرتون متشکرم اما همون طور که گفتم ترجیح می دم فقط  
 تماشاچی باشم.

مرد جوان با لجاجت و اصرار گفت:

- با این حال من بازم دعوتم رو تکرار می کنم و ازتون می خوام که  
 به من افتخار همراهی بدید. من بعید می دونم تو این مجلس دختری پیدا  
 بشه که از این پیشنهاد دوستانه استقبال نکنه!

ترانه که از خودخواهی و تکبر مرد خشمگین شده بود پاسخ داد:

- پس بهتره بیشتر از این وقتتون رو با من هدر ندید آقای محترم! چون  
 جواب من بازم همونه...

در همین هنگام نگاهش به نگین افتاد که از آن طرف سالن به آن دو

خیره شده بود. دانیال را در کنار او نیافت. با خود فکر کرد دانیال حتماً از  
 دست رفتارهای زننده ی نگین به گوشه ی دیگری پناه برده. مکث کوتاه  
 خود را با گفتن این جمله شکست:

- در ضمن نگین این مجلس کس دیگه ایه. چرا از اون نمی خواین که  
 به شما افتخار همراهی بده؟!!

مرد جوان نیشخندی زد و گفت:

- آها.. منظورتون دختردائیم نگینه؟! اشتباه نکنید. اون نگین هست اما  
 نه نگین این مجلس. از اون گذشته متأسفانه دختردایی بنده با همه ی  
 زیبایی ظاهرش از این وقار و متانتی که در شما می بینم و آدمو مجذوب  
 خودش می کنه بهره ای نبرده!

ترانه با تعجب گفت:

- عجب، پس شما پسر عمه ی بزرگ نگین هستین. اگه اشتباه نکنم آقا  
 «سیامک». بله، تعریفتون رو بارها از نگین شنیدم.

مرد خنده ی تلخی زد و گفت:

- متأسفانه درست حدس زدید. نگین پیش همه طوری وانمود می کنه  
 که انگار تنها ملکه ی قلب منه!

ترانه وقتی دید نگین با چهره ای ناراضی به سمت آن دو می آید  
 به آرامی گفت:

- با این اوصاف تعجب می کنم که چطور شما به خودتون جرأت دادید  
 که در حضور دختردایی عاشقتون دست همراهی به طرف دختر دیگه ای  
 دراز کنید!

یک لحظه اخم به چهره ی مرد جوان دوید اما قبل از آنکه فرصتی برای  
 حرف زدن پیدا کند ترانه ادامه داد: